

دو گربه روی دیوار

یکی از شب های تابستان بود. ماه نبود. ستاره هم نبود. هوا تاریک تاریک بود. نصف شب بود. سوسک ها آواز می خواندند. صدای دیگری نبود. گربه ی سیاهی از آن طرف دیوار می آمد. سرش را پایین انداخته بود، بو می کشید و سلانه سلانه می آمد.

گربه ی سفیدی هم از این طرف دیوار می آمد. سرش را پایین انداخته بود، بو می کشید و سلانه سلانه می آمد.

این ها آمدند و آمدند، و درست وسط دیوار کله هاشان خورد به هم. هر یکی یک «پیف ف!» کرد و یک وجب عقب پرید. بعد نشستند و به هم زل زدند. فاصله شان دو وجب بیشتر نبود. دل هر دوتاشان «تاپ تاپ» می زد. لحظه ای همین جوری نشستند. چیزی نگفتند. لندیدند و نگاه کردند. آخرش گربه ی سیاه جلو خزید. گربه سفید تکانی خورد و تند گفت: میاوو!.. جلو نیا!..

گربه ی سیاه محل نگذاشت. باز جلو خزید. زیر لب لندلند می کردند. فاصله شان یک وجب شده بود. گربه ی سیاه باز هم جلوتر می خزید. گربه ی سفید دیگر معطل نشد. تند پنجولش را انداخت طرف گربه ی سیاه، زد و گوشش را پاره کرد. بعد جیغ زد: میاوو!.. پیف ف!.. احمق نگفتم نیا جلو!..

گربه ی سیاه هم به نوبه ی خود فریاد کرد: پاف ف!

اما او نتوانست حریفش را زخمی کند. خیلی خشمگین شد. کمی عقب کشید و سرپا گفت: میاوو!.. راه بده من بروم. اگر نه هر چه دیدی از چشم خودت دیدی! گربه ی سفید قاه قاه خندید، سبیل هایش را لیسید و گفت: چه حرف های خنده داری

بلدی تو! راه بدهم بروی؟ اگر راه دادن کار خوبی است، چرا خودت راه نمی دهی من بروم آن سر دیوار؟

گربه ی سیاه گفت: گفتم راه بده من بگذرم، بعد تو بیا و هر گوری می خواهی برو. گربه ی سفید بلندتر خندید و گفت: این دفعه اگر حرفم را گوش نکنی، يك لقمه ات خواهم کرد.

گربه ی سیاه عصبانی شد و یکهو فریاد زد: میاوو!.. برگرد برو پشت بام! راه بده من بروم! موش مردنی!..

گربه ی سفید به رگ غیرتش برخورد. خنده اش را برید. صدایش می لرزید. فریادی از ته گلو برآورد: میاووو!.. گفתי موش!.. احمق!.. پیف ف!.. بگیر!.. پیف ف ف!..

باز پنجولش را طرف گربه ی سیاه انداخت. گربه ی سیاه این دفعه جاخالی کرد و زد بینی او را پاره کرد. خون راه افتاد. حالا دیگر نمی شد جلو گربه ی سفید را گرفت. پشتش را خم کرد. موهاش سیخ شد. طوری سر و صدا راه انداخت که سوسک ها صدایشان را بریدند و سراپا گوش شدند.

يك گل سرخ که داشت باز می شد، نیمه کاره ماند. ستاره ی درشتی در آسمان افتاد. گربه ی سفید با خشم زیادی گفت: میاوو!.. مگر نشنیدی که گفتم برگرد عقب، راه بده من بروم!.. موش سیاه مردنی!..

اکنون نوبت گربه ی سیاه بود که بخندد. خندید و گفت: اولش که موش بیشتر سفید می شود تا سیاه. پس موش خودتی. دوش این که زیاد هم سر و صدا راه نینداز که آدم ها بیدار می شوند و می آیند هر دوتامان را کتک می زنند. من خودم از سر و صدا نمی ترسم و عقب گرد هم نمی کنم. همین جا می نشینم که حوصله ات سر برود و برگردی بروی پی کارت. گربه ی سفید کمی آرام شد و گفت: من حوصله ام سر برود؟ دلم می خواهد ظهری تو آشپزخانه ی حسن کله پز بودی و می دیدی که چطور سه ساعت تمام چشم به هم نزدم و نشستم دم لانه ی موش.

گربه ی سیاه دیگر سخنی نگفت. آرام نشسته بود و نگاه می کرد. گربه ی سفید هم نشست و چیزی نگفت. صدای گریه ی بچه ای شنیده شد. بعد بچه خاموش شد. باز صدای سوسک ها بود و خش و خش گل سرخ که داشت باز می شد. دو دقیقه گربه ها تو چشم هم زل زدند هیچ يك از رو نرفت. اما معلوم بود که صبرشان تمام شده است. هر يك می خواست که دیگری شروع به حرف زدن کند.

ناگهان گربه ی سفید گفت: من راه حلی پیدا کردم.

گربه ی سیاه گفت: چه راهی؟

گربه ی سفید گفت: من کار واجبی دارم. خیلی خیلی واجب. تو برگرد برو آخر دیوار، من بیایم رد بشوم بعد تو برو.

گربه ی سیاه خنده اش گرفت و گفت: عجب راهی پیدا کردی! من خود کاری دارم بسیار واجب و بسیار فوری. نیم ثانیه هم نمی توانم معطل کنم.

گربه ی سفید پکر شد و گفت: باز که تو رفتی نسازی! گفتم کار واجبی دارم، قبول کن و از سر راهم دور شو!..

گربه ی سیاه بلندتر از او گفت: میاوو! مگر تو چی منی که امر می کنی؟ حرف دهنتم را بفهم!..

گربه ی سفید لندید، پا شد و داد زد: میاوو!.. من حرف دهنتم را خوب می فهمم. تو اصلا گربه ی لجی هستی. من باید بروم خانه ی حسن کله پز. آن جا بوی کله پاچه شنیده ام. حالا باز نفهمیدی چه کار واجبی دارم؟

گربه ی سیاه لندید و گفت: میاوو!.. تو فکر می کنی من روی دیوارهای مردم ول می گردم؟ من هم آن طرف ها بوی قرمه سبزی شنیده ام و خیلی هم گرسنه هستم. اگر باز هم سر راهم بایستی، همچو می زرم که بیفتی پایین و مخت داغون بشود.

گربه ی سفید نتوانست جلو خود را بگیرد و داد زد: میاوو!.. احمق برو کنار!.. پیف ف!.. بگیر!..

و یکهو با ناخن هایش موی سر گریه ی سیاه را چنگ زد. موها تو هوا پخش شد. هر دو شروع کردند به « پیف پیف» و افتادند به جان هم و بد و بیراه بر سر و روی هم ریختند.

گریه ها سرگرم دعوا بودند که کسی از پای دیوار آب سردی روشن پاشید. هر دو دست پاچه شدند. تندی برگشتند و فرار کردند. هر کدام از راهی که آمده بود فرار کرد و پشت سر هم نگاه نکرد.